

رمان فرمول | ستایش سادات کریمی



پیشنهاد می شود

دانلود رمان تقصیر

دانلود رمان سکوت یخ زده

دانلود رمان اژین

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

به نام خدا

رمان : فرمول

نویسنده: ستایش سادات کریمی

ژانر : علمی تخیلی . ماجراجویی

1- داوطلبان اجباری

اسکارلت گوشی اش را از روی مبل چنگ زد و داخل کیف چرمش گذاشت. کفش های پاشنه دارش را سریع پایش کرد و درب را باز کرد. راه پله ی مارپیچ را با سرعتی عجیب طی کرد و با سوییچ قفل ماشینش را باز کرد. کیفش را روی صندلی عقب انداخت و روی صندلی اش نشست. ماشین را روشن کرد و با سرعتی که احتمالا در شهر خلاف محسوب می شد به طرف سازمان راه افتاد. امروز یک جلسه ی خیلی مهم بود ولی او خواب مانده بود و حالا حتی وقت نکرده بود موهایش را درست و حسابی مرتب کند.

به جلوی سازمان که رسید خیالش کمی راحت شد چون گری دانگروس هم تازه از ماشینش پیاده شد.

اسکارلت کمی سر و وضعش را مرتب کرد و کیفش را از صندلی عقب برداشت و از ماشین پیاده شد.

در مقابل او دانگروس یک مبتدی محسوب می شد ولی خودش هم می دانست که کار دانگروس بدتر از او نیست. لیکن باید از جبهه ی قدرت وارد میشد تا بعدا دانگروس پر رو نشود.

بنابراین بدون هیچ گونه حرفی پله ها را بالا رفت و درب را باز کرد. دانگروس که تقریبا با او شانه به شانه شده بود گلویی صاف کرد. اما اسکارلت هیچ عکس العملی نشان نداد. این بار گری سرفه ای کرد اما باز هم از طرف اسکارلت هیچ جوابی نگرفت. این بار با صدایی مناسب گفت: سلام خانم فاکس.

- بهتر نبود از همان اول به جای این صدا های ازار دهنده سلام می دادید؟
- ببخشید. چقدر عجله دارید؟ مگر چه خبر است.

این بار اسکارلت که تا آن زمان قدم هایش را تند تند بر می داشت، ایستاد. رو کرد به گری و انگشت اشاره اش را بالا آورد.

- هر چقدر هم که تازه کار باشید باید این را بدانید که وقت شناسی یکی از ویژگی‌هایی است که کارمندان این سازمان باید داشته باشند. الان هم من یک جلسه خیلی مهم دارم. این که شما را به این جلسه دعوت نکرده اند اصلا دلیل مناسبی برای این نیست که بیخود و بی جهت و با حرف‌های احمقانه‌تان وقت مرا بگیرید. واضح بود؟
- من هم به این جلسه دعوت‌م خانم فاکس.
- پس این کارهای شما یک گستاخی بزرگ به معنای سبک شمردن وقت اعضای این سازمان است. این گستاخی غیر قابل بخشش است.
- چرا این گستاخی را به پای رعایت ادب نمی‌گذارید؟ سلام کردن حرف احمقانه‌ای است؟
- خیر به هیچ عنوان. اما صداها ی اضافه و پرحرفی بیش از حد هست.
- اوه خانم فاکس شما اینجا هستید. خیلی دیر کردید. آن جا همه منتظر شما و آقای دانگروس هستند. مخصوصا آقای جیم براین‌ستاین.
- آه خدای من مگر امروز ایشان هم حضور دارند؟
- بله خانم. لطفا بفرمایید.
- اسکارلت بیخیال ادامه ی جروب‌بحث با گری شد و هر سه وارد اتاق شدند. اسکارلت و گری بلافاصله بعد از ورود به اتاق در حالی که به سمت صندلی‌های خودشان می‌رفتند، هم زمان با هم، گفتند: سلام دوستان.
- بعد از این حرف هر دو به هم نگاهی انداختند اما اسکارلت خیلی زود این پل بینایی را خراب کرد و روی صندلی‌اش نشست.
- از ملاقات دوباره ی شما خیلی خوشحالم آقای براین‌ستاین. بابت تاخیر پیش آمده خیلی عذر می‌خواهم. نا خواسته بود.
- مشکلی نیست. جلسه را شروع کنید.

با این دستور برق های اتاق تا حد نرمالی خاموش شد و پروژکتور روشن شد. یکی از اعضا برای کنفرانس جلوی پرده رفت و شروع کرد.

- (با تشکر از حضور اعضای محترم به خصوص آقای برایندستاین. ما در حدود 6 سال قبل یک سفینه را به سرنشینی کریستینا کوک و با همراهی دکتر ژاک دوبوشه به مقصد مریخ به فضا فرستادیم. مقصود ما از این پرتاب تنها و تنها اصرار خود آقای دوبوشه بود. او اصرار داشت که به فرمولی دست پیدا کرده که یکی از عناصرش کم است. او ادعا داشت این فرمول نیرویی مافوق طبیعی به انسانها می دهد که هر کاری از دست آنها ساخته است. اما همین چند روز پیش ما سیگنالی از سیاره ی مریخ دریافت کردیم. این سیگنال مربوط به سال 2016 است. یعنی دو سال پیش. این سیگنال اینگونه می گوید که فضاییمای کوک و دوبوشه پس از 4 سال از حرکت ایستاده. این یعنی این دو نفر بدون کمک ما هرگز نخواهند توانست به زمین بازگردند. ما نگرانی برای اکسیژن آنها نداشتیم اما نگرانی اصلی ما برای این بود که منابع غذایی و آب این دو نفر رو به اتمام است. اما در این سیگنال اینگونه بیان شد که این دو نفر خود را به خواب انجمادی برده اند. این بدین معناست که آنها مدت زمانی محدود به 10 سال یا 15 سال را وقت دارند تا نجات پیدا کنند و زنده بمانند. اگر ما خوشبینانه ترین حالت ممکن یعنی 15 سال را در نظر بگیریم؛ از آنجایی که ما در حال حاضر در سال 2018 هستیم و آغاز خواب انجمادی در سال 2016 بوده، ما 13 سال زمینی فرصت داریم تا آنها را نجات دهیم. از آن جایی که فاصله ی ما تا مریخ چیزی حدود 333 روز است، ما 12 سال برای نجات آنها زمان باقی مانده داریم. زمانمان کم نیست اما هر چقدر زودتر به آنها برسیم آسیبی که به آنها می رسد کمتر خواهد بود. بنابراین هر چه زودتر باید اقدام کنیم. فضاییمایی که قصد جابجایی فضانوردان داوطلب را دارد تقریباً امکانات خوبی دارد. این موشک مجهز به سیستم تولید اکسیژن است. دیگر امکانات مورد نیاز را هم خواهد داشت. خب حالا داوطلبی برای این موضوع داریم؟)

هیچ دستی بلند نشد. حتی یک داوطلب.

- (بسیار خب از آنجایی که جناب برایندهستاین چنین چیزی را پیش بینی کرده بودند ما دو نفر را برای این امر مهم انتخاب کردیم . معرفی می کنم خانم اسکارلت فاکس و گری دانگروس . شما فضا نوردانی هستید که زمین را به مقصد مریخ ترک خواهند کرد .)

اسکارلت و گری بعد از شنیدن این خبر فقط به هم خیره شدند . گری توی دلش از این همراه اجباری اش خوشحال بود . اما اسکارلت بیشتر از نگرانی برای ترک زمین ، بابت همراهی که قرار بود با او زمین را ترک کند نگران بود .

2- ریزنی

جلسه به اتمام رسید . نتیجه ی حاصل این بود که اسکارلت و گری باید یک ماه دیگر زمین را به مقصد مریخ ترک می کردند . همه متفق القول بودند که فضانوردان منتخب سازمان ، در طی این سفر دو و نیم ساله ، احتمال اینکه برایشان اتفاقی بیفتد ، فقط یک درصد است ؛ این یعنی هیچ بهانه ای برای شانه خالی کردن از زیر مسئولیت سفر ، مقبول نبود .

اسکارلت بعد از اتمام ماموریت خودش را به آقای بونز ، همان کسی که آنها را انتخاب کرده بود ، رساند . هر چه غرور داشت از چشمانش بیرون ریخت و در عوض کلی التماس را با چاشنی اشک در چشمانش قرار داد و شروع به صحبت کرد .

- آمممم . سلام . آقای بونز شما که از وضعیت مابین من و دانگروس خبر دارید . این دیگر چه انتخابی است ؟

- خانم فاکس شما افراد منتخب آقای برایندهستاین هستید . این موهبت به هر کسی داده نمی شود . باید قدرش را بدانید .

- این چه موهبتی است که من و یکی از اعصاب خورد کن ترین افراد این سازمان باید دو سال و نیم ، ریز ترین حرکاتمان را هم با هم انجام دهیم؟ به نظر من این یک شکنجه است . خواهش می کنم یک کاری برایم بکنید .
- متاسفم خانم فاکس . این دستور است . یک دستور از طرف آقای برایندهستاین . از دست من هیچ کاری ساخته نیست . چرا به جنبه های مثبت این سفر فکر نمی کنید ؟
- چی ؟ جنبه ی مثبت ؟ شما جنبه ی مثبتی در این اتفاق می بینید ؟
- بله . شما که همیشه به دنبال شهرت بودید . یک سفر به خارج از اتمسفر زمین می تواند شما را به شهرت فراوانی برساند .
- شهرت ؟ مثل اینکه شما هنوز متوجه عمق فاجعه نیستید . نه ؟ بگذارید برایتان بازش کنم . من ، اسکارلت فاکس ، قرار است با کسی که برایم مانند فرشته ی عذاب است ، دو سال و نیم در فضاپیما ی وایکینگ 2، زندگی کنم . حالا نظرتان چیست ؟
- نظری ندارم .
- چی ؟ نه نه نه . خواهش می کنم . ببینم به نظر شما اعصاب خوردکن ترین فرد در این سازمان کیست؟
- خانم لی . او غرغرو ترین و بد هیكل ترین و زش ترین زنی است که می شناسم .
- خيله خب . حالا فكر كنيد قرار باشد دوسال و نیم با خانم لی در یک فضای پیمای وایکینگ ، یا نه یک فضای پیمای بوران سرنشین دار زندگی کنید . چه حالی می شوید ؟
- چنین چیزی ممکن نیست . چون خانم لی در بخش اداری کار می کند . خانم فاکس من خیلی کار دارم و شما همین طوری هم یک ربع از وقت مرا گرفتید . خواهش می کنم بروید و برای
- سفرتان آماده شوید . سرنشینان این فضاپیما ی وایکینگ هرگز تغییر نمی کنند .

بونز که رفت ، اسکارلت کنار دیوار نشست . دیگر اشکش داشت در می آمد . این برایش غیر قابل تحمل بود . در همین لحظات جهنمی اش به سر می برد که صدایی باعث شد به خودش بیاید و بلند شود .

- چه شده خانم فاکس ؟ چرا نمی روید برای سفرمان آماده شوید ؟
 - گوش کن دانگروس . تمام سعیم را می کنم که یا من همسفر تو نباشم یا تو همسفر من . اما اگر این اتفاق افتاد بدان این سفر برای من از بدترین شکنجه ها در جهنم هم بدتر خواهد بود . فهمیدی ؟
 - بله کاملاً . اما برعکس شما من از این همراهی اجباری با شما خیلی خوشحالم .
 - باید هم باشی . تو تازه دو سال که وارد سازمان شدی و من 6 سال . همسفر بودن با من برای تو یک افتخار است .
 - شاید هم به خاطر این باشد که شما می گوئید . به هر حال الکی تلاش نکنید . ما انتخاب شده هستیم .
- بعد از این حرف گری چشمکی به اسکارلت زد و راهش را به سمت اتاقش کج کرد . اسکارلت که از شدت حرص داشت منفجر می شد ، با چهره ای سرخ شده ، دادش را در نطفه خفه کرد و به سمت ماشینش رفت .

3-رضایت خانواده

اسکارلت بعد از به خانه رسیدن ، کیفش را روی صندلی پرت کرد و زیر لب شروع به غرغر کردن کرد .

- مردک احمق . فکر کرده کیست ؟ من با این همه سابقه ی کاری ، موفقیت هایی که در سازمان داشتم ، حالا با او همسفر شوم ؟ اگر او نبود این سفر برایم واقعا

یک پاداش بود . آخر مگر پیدا می شود کسی که از سفر با یک فضاپیمای وایکینگ آن هم به مریخ ، با کمترین خطر ممکن بدش بیاید ؟ خدای من آخر چرا من اینقدر بد شانسم که در این فرصت محشر باید همسفری مثل دانگروس داشته باشم ؟ دو سال و نیم ، در آن فضای پیما چند ده متری باید با یک اعجوبه در عرصه ی اعصاب خوردکنی سر کنم . من چرا هنوز هم به کلیسا می روم در حالی که خدا در همین جهان دارد مرا به جهنم می فرستد ؟ اگر به این سفر بروم حتی یک راه فرار هم ندارم . اگر در سفینه بمانم یک جور می میرم ؛ اگر به بیرون از سفینه بروم یک جور دیگر . خدا کند وقتی به مریخ رسیدیم موجودات فضایی آنجا حضور داشته باشند که او را از وسط به دو نیم تقسیم کنند . این طوری کل جهان از دست او راحت می شود . مردک حتی اُفش میاید به من سلام دهد . گلو صاف می کند تا بلکه برگردم و بگویم : وای خدای من شما اینجا بودید .؟ من متوجه شما نشدم . سلام عرض می کنم از دیدارتان خیلی خوشحالم . یک احمق به تمام معناست .

همین طور داشت به غرغره هایش ادامه می داد که صدای تلفن زبانش را بند آورد . به سمت میزی که تلفن خانه اش روی آن بود رفت و با دیدن شماره ی مادرش آه از نهادش برخاست .

- خدای من فقط همین را کم داشتم . حالا به او چه بگویم ؟
- تلفن را وصل کرد و کنار گوشش قرار داد.
- سلام مامان .
- سلام اسکارلت عزیزم . حالت چطور است ؟ چرا اینقدر کم به من تلفن می کنی ؟
- خیلی سرم شلوغ بود عزیزم . چه خبر ؟
- ما که در یک خانه ی 80 متری زندگی می کنیم باید خبری داشته باشیم یا تو که بین زمین و آسمان می چرخي ؟
- آمممم خب مامان . راستش یک خبر خیلی مهم برایتان دارم .

- خب چه خوب خیلی وقت بود که یک خبر مهم به من نرسیده بود . بگو ببینم چه خبر شده ؟
- خب راستش من دیروز یک جلسه داشتم . در سازمان میدانی چه کسی آنجا بود ؟
- گری ؟
- مامان صد بار به شما گفتم به او نگوئید گری همان دانگروس از سرش هم زیاد است . بعد هم آن موجود موذی در هر جایی که من باشم هست البته باید بگویم متأسفانه .
- اسکارلت چرا اینقدر از این موجود متنفری ؟ او پسر خیلی خوبی است . من حتی دارم فکر می کنم که شاید بد نباشد اگر کاری کنی که نظرش به تو جلب شود و از تو خواستگاری کند .
- چی ؟ باز قرص هایت را فراموش کردی مامان ؟ من از او متنفرم . آن وقت کاری کنم که از من خواستگاری کند ؟
- بله .
- این یعنی رسماً خودم را بدبخت کنم و گور خودم را با دست های خودم بکنم ، خودم را چال کنم و یک گل هم بگذارم روی قبرم . نظرت چیست ؟
- آه اسکارلت این دیگر چه مزخرفی است ؟ حالا بگو ببینم چه کسی را آنجا دیدی ؟
- آقای جیم برایندهستاین .
- کی ؟
- آقای برایندهستاین مامان .
- خب او کیست ؟

- آه خدایا . شما دانگروس را می شناسید و او را دامادتان می دانید . آن وقت آقای برایندهستاین را نمی شناسید ؟ او رییس من است مامان .
- واقعا که . آدم از دیدن رییسش خوشحال می شود ؟ تو دیوانه شدی دختر .
- مامان ایشان فقط در جلسه های خیلی مهم شرکت میکنند .
- خب موضوع این جلسه چه بود ؟
- انتخاب دو فضانورد برای رفتن به مریخ .
- اوه چه هیجان انگیز . خیلی بد شد کاش تو هم انتخاب می شدی . مطمئنم که به تو خوش می گذشت .
- جدی می گویی ؟
- کاملا .
- خب پس باید به تو مژده بدهم که من انتخاب شدم .
- چی ؟ انتخاب شدی ؟ ببینم نکند قصد داری که به مریخ بروی ؟
- چاره ای ندارم مامان .
- من به تو این اجازه را نمی دهم اسکارلت . تو هنوز برای مردن خیلی جوانی . در ضمن برای فضانوردی هم خیلی کم سن و سالی .
- ولی مامان شما الان داشتید می گفتید کاش من انتخاب می شدم .
- من نمی دانستم که تو انتخاب شدی .
- اصلا دلیل خوبی برای مخالفت نیست . من 29 سال دارم و از 24 سالگی در ناسا کار می کنم .
- یعنی در آن سازمان کوفتی از تو با تجربه تر وجود ندارد ؟
- به جز رییس و برخی معاونان خیر .

- خب چرا آنها نمی روند ؟
- مامان معاون ها که به فضانوردی فرستاده نمی شوند . تازه ممکن است وقتی برگشتم من هم جزیی از آنها شوم .
- صد سال سیاه نمی خواهم رییس شوی . گفתי دو نفر . همراهت کیست ؟
- فکر کنم از شنیدنش خوشحال شوی . آقای گری دانگروس .
- عزیزم امیدوارم در این سفر جذاب به تو خوش بگذرد . من خیلی کار دارم فعلا خداحافظ .
- چی ؟ نه نه نه . خدایا چرا او انقدر آن مردک مسخره را دوست دارد؟ نمی فهمم .
- اسکارلت گوشی را روی میز انداخت و رفت تا بعد از این همه فشار روحی کمی به مغزش استراحت بدهد .

4- پرتاب

- اسکارلت از ماشین پیاده شد ..دقیقا پشت سرش گری در حالی که قدم می زد به او گفت : نمی دانم ما چه تلپاتی با هم داریم که هر زمان شما می رسید من هم می رسم .
- باید بگویم این از بدبختی من است .
 - خانم فاکس . راستی ما دوسال و نیم قرار است با هم در فضا پیما زندگی کنیم ها .
 - خوشبختانه از بعد از یکسال اول دکتر دوبوشه و خانم کوک به ما می پیوندند و مرا اندکی از دست تو نجات می دهند .

- خب حالا یک سال . یک سال هم خودش در جای خودش زیاد است . بهتر نیست شما به من بگویید گری و من به شما بگویم اسکارلت ؟
- می توانی یک بار این کار را بکنی تا نتیجه اش را ببینی .
- اسکارلت درب را هل داد وارد شد اما درب را پشت سرش محکم بست که باعث شد بینی گری محکم به شیشه ی درب برخورد کند و لبخندی روی لبهای اسکارلت جا خوش کند .
- کمی جلوتر اولین نفر برای استقبال از فضانوردان هویدا شد . آقای بونز .
- سلام سلام سلام . فضانوردان عزیز خیلی به موقع آمدید . همه چیز حاضر است برای آمدن شما . حتی آقای براینستاین .
- این خبر باعث شد اسکارلت هین بلندی بکشد و دست هایش را جلوی دهانش بگیرد و قطرات اشک از چشمانش جاری شود .
- آقای براینستاین برای بدرقه ی ما آمدند ؟ وای خدای من . این برای من یک افتخار بزرگ است .
- پس راه بیفتید تا ایشان خسته نشده اند .
- اسکارلت پشت سر بونز راه افتاد . گری هم در حالی که یک دستش روی بینی اش بود پشت سر آنها می آمد .
- هر سه به سالن تعویض لباس رسیدند . جایی که برای هر دویشان تازگی داشت . آخر هر دوی آنها اولین بار بود که قرار بود زمین را ترک کنند .
- خب من می روم در محوطه ی اصلی و منتظرتان می مانم دیر نکنید .
- بعد از رفتن بونز اسکارلت روی تختی که یک گوشه قرار داشت نشست و گفت : نمی دانم الان باید چه حالی داشته باشم . من اولین بار است که به این سالن می آیم هر کسی این افتخار را ندارد . اما از طرفی همسفرم تویی که باعث می شود شدیداً احساس بدبختی کنم .

- من که از خوشحالی در پوستم نمی گنجم .
 - نباید هم بگنجی . چه می شد اگر همین حالا تو از وسط نصف می شدی ؟
 - سفت لغو می شد .
 - نه . یکی دیگر جای تو را می گرفت . این عملیات شوخی بردار نیست .
 - به نظر من که هست . خیلی هم مسخره است .
 - چی ؟ به نظر تو نجات دو انسان کار بیهوده ای است ؟ واقعا که .
- بعد از نیم ساعت که هر دو به وسایل لازم مجهز شدند ، با هم از اتاق خارج و وارد محوطه شدند . می شد گفت کل اعضا آن جا بودند . شوخی نبود . پرتاب یک کاوشگر بود و همه مشتاق دیدار آن .
- اسکارلت و گری پیش آقای براینستاین و بونز رفتند . اسکارلت روبه رییسش گفت :
- من واقعا افتخار می کنم که در حضور شما به فضا می روم .
- امیدوارم کاری کنید که ما هم به شما افتخار کنیم .
- آقای بونز رو به آنها گفت : کیت وسایل شخصیتان کنار تختتان قرار دارد . یک سلامتی و لباس های شخصیتان هم در یک کشو در کنار تختتان است . امیدوارم سالم ببینمتان .
- بعد از این حرف اسکارلت و گری به سمت فضاییما که با یک راه پله به زمین وصل شده بود رفتند و دیگران به سمت داخل سازمان .
- اسکارلت و گری با سرهای خم شده وارد وایکینگ 2 شدند و هر کدام روی صندلی خود قرار گرفتند .
- درب کاوشگر بسته شد . اسکارلت که هدایتگر کاوشگر بود با مهارت تمام سیستم های لازم را روشن می کرد و گری فقط به صدای ضبط شده گوش می داد .
- زیر سیستم توان فعال . زیر سیستم مخابرات فعال . زیر سیستم کنترل حرارت فعال . زیر سیستم کنترل وضعیت فعال . پردازش داده ها فعال . چک کردن ملزومات

. سوخت مطلوب. اکسیژن ساز مطلوب . مقدار جاذبه مطلوب . آماده برای پرتاب .
شمارش معکوس .

(5)

گری چشمانش را بست .

(4)

اسکالریت هم چشمانش را بست .

(3)

گری از ترس دستانش را فشار داد.

(2)

اسکالریت چشمانش را به هم فشرد .

(1)

هر دو محکم خود را به صندلی فشار دادند .

(پرتاب)

5- عمق فاجعه

سکوت . سکوت . سکوت . یک سکوت پر از ستاره . یک سکوت پر از شگفتی . یک سکوت در پسا پرده ی یک توپ آبی رنگ . اسکالریت به زمین زل زده بود و از همین حالا دلش برای آن تنگ شده بود . اینجا ، دریایی پر از سیاهی بود . سیاهی پر از ستاره . یک دره ی مخوف در اعماق آسمانها . در دل یک کهکشان عظیم . عمق تنهایی ، بی کسی ، سقف پایین تفکر و ابلهی انسان ها در اینجا آشکار می شود . چندین میلیون انسان که در یک کهکشان خیلی بزرگ از هر تنهایی تنها ترند و دادشان به هیچ جایی نمی رسد . رها شده در میان جایی که هر لحظه ممکن بود سقوط کند . سقوطی ابدی تا ناکجا آباد . سقوطی که کفش ، سقفش بود . سقوطی که هیچگاه پایان نخواهد پذیرفت . در واقع می توان گفت یک دره ی بی نهایت

عمیق که یک گوی را بالای آن ول کرده اند . انسانها در این برهوت فقط یکدیگر را داشتند . اما همدیگر را هم می کشند . آیا تا به حال هر یک از آنها فکر نکرده اند کل انسانها را که بکشند و فقط خودشان بمانند ، آن وقت چه خواهند کرد ؟ روی یک توپک عظیم از این سو به آن سو خواهند رفت و خوشحال خواهند بود و به خود افتخار خواهند کرد ؟ یعنی آنها تا به حال به بالای سرشان نگاه نکردند ؟ ندیدند که در میان یک خلا عظیم گیر افتاده اند که به جز همدیگر هیچ همدم و یاری رسانی ندارند . اسم خود را هم گذاشتند موجودات هوشمند ؟ زندگی به همین پوچی است که خارج از کاوشگر وجود دارد. یک عمر همه چیز را جمع می کنی و ناگاه همه را ازدست می دهی و وجودت پر می شود از همان چیزی که اینجا را پر کرده . پر از هیچ و سرشار از پوچ. این دره خیلی خیلی مخوف است . طوری که وقتی آن را می بینی ترس کل قلبت را محاصره می کند . اما این دره ی مخوف سرشار از آرامش است . هیچ صدایی هم در آن وجود ندارد که پرده ی نازک گوشت را بلرزاند .

اسکارلت با خود زمزمه می کرد : هیچ صدایی هم وجود ندارد....

- آخیش . هی خانم فاکس نمی خواهی آن 127 کیلوگرم را از تنت جدا کنی ؟ انگار یک وزنه بود . چقدر خوب که روکش رویی به همین زودی از ما جدا شد وگرنه من یکی که دیگر طاقت ...

- چرا تو ساکت نمی شوی ؟ اصلا به بیرون نگاه کردی ؟ می بینی کجاییم ؟ داشتم از سکوت آرامش بخش بیرون لذت می بردم اما به بدترین شکل ممکن خراب شد . با صدای تو . خدای من تو واقعا مزخرفی .

- یک چیز جدید بگوئید خانم فاکس این را که همه می گویند .

- خیلی هم پررویی .

- می دانم .

- خیلی هم احمقی .

- این را هم می دانم .
- تو یک تکه آشغالی .
- چی ؟ این یکی جدید بود . مجموعه ای از تمام صفات قبلی . بله . مجموع مزخرف بودن و احمق بودن و پر رو بودن می شود آشغال بودن .
- چه کسی چنین چیزی گفته ؟
- خب شما یک سری صفات را تک تک نام بردید و سپس یک چیز کلی گفتید . به طور منطقی این چیز کلی باید مجموعی از صفات جزئی قبلی باشد . مگر اینکه شما از منطق استفاده نکنید .
- وای خدایا . تو چرا به حنجره ات استراحت نمی دهی ؟
- چرا نگران حنجره ی من هستی ؟
- نگران حنجره ی تو نیستم . نگران گوش های خودمم که هر لحظه ممکن است پاره شوند .
- خب الان دوست دارید چه کنم ؟
- دوست دارم صدایت را ببری . ممکن است ؟
- بله کاملاً .
- چه خوب .
- بعد از این مکالمه گری یک دفترچه و خودکار از توی کیت وسایلش بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد .
- بعد از چند دقیقه اسکارلت گفت : چه داری می نویسی ؟ خاطرات را ؟
- گری به او نگاهی کرد و با دستانش به او فهماند که به او گفته نباید حرف بزند .
- خيله خب باشد . می توانی حرف بزنی . چون دارم از کنجکاو می میرم .

- خب . با سلام مجدد خدمت همسفر عزیزم خانم اسکارلت فاکس و با تشکر از ایشان به خاطر فرصتی که در اختیار من قرار دادند تا از تحقیقاتم صحبت کنم . من دارم یک محاسبه انجام می دهم . حتما می پرسید چه محاسبه ای ؟ $254 = 127 + 127$ که اگر وزن خودم یعنی 78 کیلو گرم را به آن اضافه کنیم می شود 332 کیلو گرم . حالا وزن شما که ..

- 56

- بله 56 کیلو است را به آن اضافه می کنیم . می شود 388 کیلو گرم . چقدر خوب دارم صحبت می کنم . من در پایان نامه ام هم اینطور صحبت نمی کردم . می دانید روز پایان نامه یک اتفاق عجیب افتاد و من ...

- آقای دانگروس .

- آه بله . معذرت از تاخیر پیش آمده و ممنون از فرصت دوباره یی که به من دادید .

اسکارلت محکم با کف دستش به پیشانی اش کوبید .

- بله انگار خراب کردم . ای بابا این حرف به درد اینجا نمی خورد ابله . می خواهید از اول شروع کنم ؟

اسکارلت انگار به او برق وصل کرده باشند گفت : نه نه خواهش می کنم ادامه بده .

- بله . 388 کیلو گرم را با وزن تخت ها و کیت ها و دیگر وسایل اینجا جمع می کنیم که اگر وزن آنها را 70 کیلو در نظر بگیریم 458 کیلو گرم در این سفینه وزن وجود دارد . از آنجایی که ما در ابتدا سوار یک پوشش رویی بودیم ، وزن این سفینه را اگر 200 کیلو در نظر بگیریم ، پوشش رویی 658 کیلوگرم را از جو زمین بیرون آورده .

- خب ؟

- خب که خب . تمام شد دیگر .

- حالا این محاسبات و تحقیقات شما به دردی هم می خورد ؟
- خیر . به هیچ دردی نمی خورد.
- حالا من به یک نتیجه ای رسیدم . دوست داری آن را به تو بگویم ؟
- درباره ی تحقیقات من است ؟
- خیر راجب خود شماست .
- خیلی مشتاقم بشنوم .
- خب پس باید بگویم من به این نتیجه رسیدم که تو به معنای واقعی کلمه ابله هستی . و من تا آخر این سفر خواهم مرد .
- خانم فاکس . من خودم قبلا به این نتایجی که شما رسیدید رسیده بودم . شما هرگز یک کاشف بزرگ نخواهید شد . لاقلا بگذارید من به تحقیقات ارزشمندم بپردازم .
- اسکارلت صندلی اش را چرخاند و رو به سیستم های کاوشگر گفت : هیچ کس عمق فاجعه ی سفر با این مردک را درک نکرد و حالا من باید با آن زندگی کنم . خدا به من رحم کند او واقعا ابله است .
- در همین لحظه او احساس کرد که صدای ضبط شده ی فضاپیما هم به او جواب داد: کاملا موافقم .

6- آن سوی ماجرا

درب کافه با صدای بدی باز شد . صدای تق و تق کفش مرد آرامش کافه را برهم می ریخت . مرد عاشق نمای رومی این کافه بود . بوی قهوه ای که در فضا پیچیده بود و نور ملایم سالن ، جای خیلی دنجی برای استراحت می ساخت . مرد یک کت و شلوار سرمه ای به تن داشت . در یک دستش یک دسته گل بود و دستش دیگرش

در جیش بود . آنقدر زیبا و جذاب بود که نامزدش از همان دور دلش برایش قنچ زد . به میزی که یک خانم زیبا پشت آن نشسته بود رسید . دسته گل را رو به او گرفت و گفت : تقدیم به همسر آینده ی مهربانم .

- چرا می گویی همسر آینده ؟ ما قرار است یک ماه دیگر با هم ازدواج کنیم ها .

- اگر نشد چه ؟

- چی ؟ نشود ؟ امکان ندارد .

- چرا دارد . شاید ناراحت کننده باشد اما دارد . خب بگذریم . چه خبرا ؟

- راستش برای یک خبر مهم گفتم بیایی اینجا . یادت هست برای استخدام آمدی ؟

- اره .

- خب ... به من گفتند باید یک سری تحقیقاتی راجبت صورت بگیرد . راستش من مسئول این کار شدم .

- خب تو قصد داری راجب من به آنها چه بگویی؟

- عزیزم من از جانب خودم که نمی توانم چیزی بگویم . باید راجبت تحقیق کنم .

- یعنی تو مرا اینقدر نمی شناسی ؟

- عزیزم من هر چه راجبت بدانم به آنها خواهم گفت .

- البته خوب هایش را .

- باز شیطون شدی چارلی ؟

- همیشه بودم عزیزم .

- 21

- تو چرا اینقدر در افکارت به من دستور می دهی ؟
- چون من همسر تو هستم .
- خب باشی . ریسم که نیستی .
- کلر عزیزم . من باید بروم کلی کار دارم .
- همیشه کارهایت از من مهمترند .
- از دست تو و این لجبازی هایت من آخر به بیابان ها پناه خواهم برد .
خداحافظ کلر .

7-تحقیق اشتباه

- خب پس آقای چارلی ادرینت شما هستید؟ تعریفان را خیلی از اسکارلت شنیدم . اگر گفته های درست باشد که ایمان دارم درست است ، شما می توانید عضو موثری در گروه باشید درست مثل نامزدتان .
 - خیلی سپاسگزارم که این افتخار را به من دادید تا شما را ملاقات کنم .
 - ما همه ی کسانی که می خواهند استخدام شوند را ابتدا اول ملاقات می کنیم .
 - این هوشمندی شما را می رساند .
 - متشکرم . دوستان قصد دارم با این اقا خصوصی صحبت کنم .
 - بله خانم .
- همه از اتاق بیرون رفتند و زن رو به چارلی گفت:ازدیدارت خوشحالم . من موریس سل هستم . من سر دسته ی این گروه هستم . امیدوارم در طی این همکاری موفقیت های بزرگی برای گروه و خودت دست و پا کنی .

- قطع همین طور خواهد بود خانم سل .
- (در همین زمان در حیاط)
- کارولین تو یک ماه است داری راجب این مدر تحقیق می کنی . او مطمئن است ؟
- کاملاً . نبوغش خیلی خیلی بالاست . تا حالا در چند گروه دیگر هم کار کرده . اما چون کارهای آنها به نظرش کودکانه بوده ، به سراغ گروه های دیگر رفته . تا اینجا ما آخرین گروهی هستیم که او به آنها ملحق شده است .
- ببینم تو مطمئنی او جاسوس نیست ؟
- این چه خرفی است آقای سل ؟ من با او نامزدم .
- اگر او جاسوس باشد من می دانم و تو . اخراج خواهی شد .
- به شما اطمینان می دهم جناب پیتر .
- خب پس اولین ماموریتش را انتقال یک بسته ی خالی به یک پناهگاه در نظر می گیرم . مثل همه ی جدید الورد ها .
- مشکلی نیست از بابت او به شما اطمینان می دهم .
- راستی کارولین یک ماموریت دیگر برایت دارم . می دانم که از پشش بر می آیی . تو بهترین مامور مایی .
- در خدمتم .
- یک عضو دیگر تقاضای پیوستن به گروه را دارد . وظیف ی تحقیقش از پس تو فقط بر می آید .
- اوه خدای من باز هم تحقیق ؟ من دیگر خسته شده ام مطمئنم این یکی را خراب خواهم کرد .

(یک ماه بعد)

پیتر و کارولین ، موریس و مرد تازه وارد را در اتاق تنها گذاشتند . مثل همیشه داشتند راجب مهمانشان و اخلاق های او صحبت می کردند که صدای بلندی همه ی پرنده های اطراف را از شاخه ها جهانند .

این صدای یک گلوله بود . از یک تفنگ بدون صدا خفه کن شلیک شده بود . پیتر و کارولین یا همان کلر ، وقتی داشتند به سمت اتاق می رفتند ، مردی که برای استخدام آمده بود ، با سرعت از بغل آنها رد شد و به سمت درب فرار کرد . پیتر دنبال او رفت و کلر پیش موریس . .

موریس روی فرش افتاده بود و از کتفش خون بیرون می ریخت . کلر خیلی سریع با یک تکه پارچه که روی مبل افتاده بود ، زخم موریس را بست . او در وظیفه اش موفق بود . اما پیتر نه . پیتر هر چه دوید به مرد نرسید و ناچار و با این دل خوشی که به زودی او را به سزای اعمالش خواهد رساند پیش خانم ها بازگشت .

مرد وقتی به کوچه ای دورافتاده رسید و مطمئن شد که پیتر دنبالش نیست ، تلفنش را بیرون آورد شماره ای گرفت و بعد از وصل شدن تماس گفت : آقای ادرینت ، من متاسفم . تیرم در آخرین لحظه خطا رفت . او زنده است . خیلی که آسیب دیده باشد این است که تا دو سال نتواند دستش را تکان دهد .

- وای وای وای . تو از پس هیچ کاری بر نمی آیی حالا خودم باید کارش را بسازم .

- فقط مشکل این است که احتمالا نامزدتان اخراج شود .

- چی منظورت کلر است ؟ او برای من ذره ای هم ارزش ندارد . مهم کشتن موریس بود که تو آن را خراب کردی . حالا جواب رییس را چه بدهم ؟

- ببخشید آقای ادرینت من باید تلفن را قطع کنم .

- بهتر . از شنیدن صدای منحوسست راحت می شوم .

از آن طرف پیتر وقتی به خانه رسید سراغ کلر رفت و از او پرسید که آیا تحقیقاتش اشتباه بوده؟

- خیر . نه نه . امکان ندارد . چارلی ضمانت او را کرد .
 - اما تو کل گروه را به خطر انداختی . او داشت موریس را می کشت . تو اخراجی . همین حالا برو .
 - شما حق ندارید مرا اخراج کنید . من یکی از بهترین اعضا هستم و فقط خانم سل می تواند مرا اخراج کند .
 - واقعا ؟ پس بگذار بگویم که تو داشتی باعث مرگ رییس می شدی . به نظرت چه تنبیهی برایت کافی است به جز اخراج ؟ نشنیدی چه گفتم تو اخراجی کارولین .
- این حرف پیتر قلب کارولین را از وسط به دو نیم تقسیم کرد ...

8- فرود بر مریخ

اسکارتل تنظیمات فضاپیما را درست کرده بود . هر دو لباس هایشان را برتن داشتند و آماده بودند برای فرود آمدن بر روی خاک سرخ زمین برادر خوانده ی زمین ، مریخ .

فضاپیما با زاویه ی مناسب برای جلوگیری از آتش سوزی ، وارد جو شد و به سلامت از آن خارج شد .

دانه دانه موتورهای سیستم های مختلفش را خاموش کرد و روی سطح مریخ فرود آمد . حالا فضاپیما کاملا خاموش بود . بجز سیستم تولید اکسیژن که همیشه روشن بود .

فضای زیبایی روبرویشان نبود . یک سطح که با خاکی قرمز پوشانده شده بود و تا چشم کار می کرد فقط سنگ و خاک بود و آسمانی که هیچ شباهتی با زیبایی آسمان زمین نداشت . حتی به گرد پای آن هم نمی رسید . آنها یک سال تمام در راه بودند تا با چنین منظره ای روبرو شوند .

- این فکر در ذهن گری می چرخید و حسابی اعصابش را بر هم می ریخت .
- نه نه نه . این امکان ندارد . یکسال تمام از عمر زیبایم را در فضاپیمایی چند ده متری هدر دادم که به اینجا برسم ؟
- تو اگر در زمین هم بودی خیلی کار مهمی انجام نمی دادی . در عوض تو من خیلی خوشحالم . با اینکه منظره ی چندان جالبی نیست ، اما ما روی سطح یک سیاره ی دیگر هستیم . این اعجاب انگیز است . چند میلیون کیلومتر از زمین ، محل زندگیمان دور شدیم و حالا داریم روی یک سیاره ی دیگر صحبت می کنیم و راه می رویم .
- چی ؟ ما که هنوز راه نرفتیم .
- وای . یعنی تو از این همه حرف من فقط راه رفتنش را شنیدی . برایت و برایم خیلی متاسفم .
- بیا کمی قدم بزنیم . شاید چیز بهتری پیدا کردیم .
- گری چند قدم جلو رفت و غرغر کرد : کشیدن 127 کیلوگرم آن هم در یک سیاره ی جاذبه دار ، بعد از کار معدن سخت ترین کار جهان است .
- این اولین حرفی بود که از دهان گری بیرون می آمد و اسکارلت کاملاً با آن موافق بود . آنها به سختی جلو می رفتند تا اینکه گری ایستاد و سعی کرد کلاش را بیرون بیاورد . اسکارلت جلو دوید و دستان او را کشید و گفت : داری چه کار می کنی ؟ دیوانه شدی ؟

- من در طی تحقیقاتی که انجام دادم به این نتیجه رسیدم که هوای مریخ قابل تنفس است .
- آن وقت کی تحقیق کردی ؟
- شنیده ای که اسکلت یک دایناسور را در این سیاره یافته اند؟
- بله . اما به نظرم کاملاً اشتباه است .
- به نظر من نیست . اینجا را ببین .
- اسکارلت به زمین خیره شد . اما فقط یک تو رفتگی ناموزون دید .
- خب ؟
- خب ؟ این جای پای یک دایناسور است .
- شوخی ات گرفته ؟ این تو رفتگی در اثر جابجایی یک سنگ به وجود آمده .
- چطور یک سنگ می تواند در این سیاره ی پر از سکون جابجا شود ؟
- تو چگونه توانستی در سازمان استخدام شوی ؟ تو هنوز چگونگی تشکیل باد را هم نمی دانی ؟
- چرا . خیلی هم خوب می دانم . در اثر اختلاف دمای دو سطح ایجاد می شود .
- آفرین . خب اینجا اختلاف دمایی صورت نمی گیرد ؟
- اما من شک ندارم که این جای پای یک دایناسور است .
- پس به افکارت ادامه بده چون شاید همین الان یک دایناسور پشتت باشد .
- مرا مسخره نکن جدی صحبت می کنم .
- به نظرم ، نجات دوبوشه و کوک از گوش کردن به اراجیف تو خیلی بهتر است . خیلی خیلی بهتر است .

- اما پس نظریه ی من چه می شود ؟
- پیشنهاد می کنم به زمین که رسیدی آن را مطرح کنی . چون قطعا اخراج می شوی و من از شرت راحت می شوم .
- اسکارلت به راه افتاد و گری هم پس از اندکی خیره شدن به گودال و تو رفتگی پشت سر او راه افتاد .
- اما هیچ یک از آنها متوجه پیچی که سرش از خاک بیرون آمده بود نشدند ...

9- ملاقات سرنوشت ساز

- چارلی به یک مهمانی خیلی مهم دعوت شده بود . مهمانی اخراج کارولین و مهمانی استخدام خودش . بابت قسمت اول هم به اندازه ی دومی خوشحال بود.
- کت و شلوار نوک مدادی اش را با کراواتش ست کرده بود و کفش های مشکی اش را پوشیده بود که با پیراهن سفیدش در تضاد خیلی زیبایی بود . تضاد بودن همیشه هم زشت نبود . اگر سفیدی وجود نداشت ما هیچ وقت زیبایی شب را درک نمی کردیم . چارلی معتقد بود سیاهی او به این دلیل دیده نمی شود ، که سفید کاملی در این جهان وجود ندارد . نه به خاطر اینکه کارش در حفظ ظاهر عالی بود . باید بهانه ای هم جور می کرد تا کمتر کلر را ببیند و از دستش خلاص شود .
- سوار ماشینش که شد ، دید تلفنش زنگ می زند . روی صفحه را که نگاه کرد اسم اعصاب خوردکن را دید . کلر به او تلفن کرده بود .
- بله عزیزم .
 - اوه تو هنوز به مهمانی نرسیده ای ؟
 - مرا آنجا می بینی ؟ پس نیامدم .
 - من که در مهمانی نیستم عزیزم .

- چرا؟ پس کجایی؟
- یادت رفته چارلی من اخراج شدم.
- خب این چه ربطی دارد؟
- من دیگر حق شرکت در مهمانی های سازمان را ندارم.
- اوه چه خوب.
- چی تو از نبودن من خوشحالی؟
- چارلی فهمید که برای دومین بار فکرش را به زبان آورده.
- نه نه. برای تو خوشحالم. دیگر لازم نیست آن افراد اعصاب خورد کن را ببینی.
- ممنونم چارلی. اما خوب نیست که از همین الان به آنها بگویی اعصاب خوردکن.
- چارلی نیشخندی زد و با خودش گفت: کجای کاری؟ من به تو هم همین را می گویم.
- کمر عذر می خواهم اما الان باید بروم. خداحافظ.
- آره برو. خداحافظ عزیزم.
- چارلی تلفن را قطع کرد. دیگر از لفظ عزیزم حالش به هم می خورد.
- به در خانه ی موریس که رسید کراواتش را مرتب کرد و در زد. آیفون تصویری بود و درب برایش باز شد. حیاط خانه پر از ماشین های لوکس بود. حتی اگر به چارلی اجازه می دادند که ماشینش را تو بیاورد هم این کار را نمی کرد. یعنی نمی توانست. اینجا جایی برای ماشین او نبود.
- درب خانه را هم هل داد و وارد شد. خدمتکار دم در به او خوش آمد گفت. چارلی برایش سری تکان داد و به فضای خانه نگاهی انداخت. برق ها خاموش بودند و

رقص نور ها به زیبایی فضا را روشن می کردند . چارلی عاشق این دسته میهمانی ها بود . مردان با کت و شلوار برخی وسط میهمانی جولان می دادند و برخی آن وسط می رقصیدند و برخی هم نشسته بودند . زنان هم با لباس هایی که از همان دور هم برق می زد مشغول کارهای خودشان بودند . تم میهمانی برای مردان مشخص نشده بود اما برای زنان لباس های پولکی بود . به خاطر همین هم همه از دور می درخشیدند . دستی به شانه ی چارلی خورد . چارلی برگشت و پیتر را در آغوش گرفت .

- سلام چارلی به میهمانی خودت خوش آمدی رفیق .

چارلی از لفظ رفیق از دهان پیتر تعجب کرد

- آمم . ممنونم آقای پیتر .

- نه نه . بعد از اخراج کلر قرار است ما بهترین همکار های هم باشیم .

چارلی تعجب می کرد از اینکه کسی را که فقط دو ماه بود وارد سازمان شده بود را قرار بود به جای فردی بگذارند که دو سال در آن سازمان کار کرده بود . فقط به خاطر اینکه ضمانتش را کلر کرده بود . چارلی در این مورد به کلر مدیون بود .

چارلی به همراه پیتر به سمت جایی که موریس ایستاده بود راه افتادند . چارلی از پیتر خواست تا قبل از رسیدن به موریس برود و یک دوری بزند و پیتر با اندکی مکث پذیرفت .

چارلی داشت می رفت تا به میز نوشیدنی ها برسد که به چیزی برخورد کرد . سرش را پایین آورد و دید یک دختر روی زمین افتاده است . دستش را به سمت او آورد و گفت : معذرت می خواهم دوشیزه . نمی خواستم اینطوری شود .

- نه نه مشکلی نیست . اتفاق است دیگر پیش می آید .

دختر بلند شد و لباس هایش را تکاند . زیباییش آنقدر خیره کننده بود که چارلی فقط به او خیره شده بود . موهای قهوه ای پرپشت و بلندش خیلی به دل چارلی نشست بود . ان*دام ظ*ریف و پوست سفیدش که در آن لباس مشکی مثل الماس

می درخشید . دخترک که آماده ی رفتن شد دستش را سمت چارلی گرفت و گفت : من سوفیا هستم و شما ؟

- من چارلی هستم . چارلی ادرینت و از دیدن خانمی به زیبایی شما خیلی خوشحالم .

- آه خدای من . ممنونم . شما لطف دارید . شما همان آقای هستید که به تازگی استخدام شده ؟

- بله دقیقا . افتخار دارم یک نوشیدنی با شما بخورم ؟

- بله حتما . خیلی هم خوشحال می شوم .

چارلی با سوفیا به باکس نوشیدنی ها رسیدند .

- خب خانم سوفیا شما چه میل دارید ؟

- خواهش می کنم انقدر رسمی با من صحبت نکنید . من به شما می گویم چارلی شما هم به من بگویید سوفیا . چطور است ؟

- باشد . هرطور میل دارید . حالا چه می خوری سوفیا ؟

- من نوشیدنی می خورم . شما چطور ؟

- به من هم نوشیدنی بدهید .

بعد از گرفتن نوشیدنی ها چارلی و سوفیا روی یک مبل نشستند و سوفیا گفت : شنیده ام کارولین نامزدت بود . بابت اخراجش متاسفم .

- نه دیگر مهم نیست . خرابکاری او باعث شد نامزدیمان به هم بخورد .

چارلی خودش هم نفهمید چرا این را گفت .

- واقعا ؟ آخر چرا ؟

- به یک سری دلایل .

- فهمیدم . یعنی به من ربطی ندارد . اما واقعا حیف شد

- چرا ؟
- من و کارولین با هم خیلی دوست بودیم . وقتی فهمیدم دیگر او را نمیبینم خیلی ناراحت شدم .
- متوجهم .
- شاید داشت مادرم را می کشت . اما حالا که نکشت . کاش می شد که بر میگشت .
- چارلی با خودش فکر کرد : اگر او باز می گشت که من نمی توانستم با تو باشم .
- بله کاش .
- بیا برویم پیش مادرم . انگار با من کار دارد .
- با مادرت آمدی ؟
- خب بله .
- چارلی و سوفیا به سمت موریس رفتند . موریس وقتی دید که آن دو با همند گفت : هی . اینجا را ببین . من تازه می خواستم شما را به هم معرفی کنم .
- چارلی - خانم سل ؟ سوفیا دختر شماست ؟
- سوفیا- بله . ایشان مادر بنده خانم سل یکی از اعضای سازمان هستند .
- خانم سل چشمکی به چارلی زد که چیزی نگوید .
- بله ایشان را می شناسم .
- خب پس انگار مزاحم شدم بروید به گشت و گذارتان برسید بچه ها . خوش بگذرد .
- ممنون خانم سل .

چارلی بعد از رسیدن به خانه جلوی آینه ایستاد . حالا سیاهی اش خیلی به چشمش می آمد . چون او یک سفید خالص پیدا کرده بود .

سوفیا در نظرش یک قدیسه ی معصوم بود که دل یک ابلیس به او گیر کرده بود . یکی از آنها باید تغییر می کرد . و اگر سوفیا تغییر می کرد خیلی بد می شد . پس چارلی تلفنش را برداشت و به رییشش پیام داد : من از پس کشتن موریس سل بر نمی آیم . کس دیگری را مامور کنید .

چارلی

10-تغییر

چارلی به سمت کافه رفت . باز با کلر قرار داشت . اعصابش درست و حسابی خرد بود . دیگر از او خسته شده بود و نمی دانست باید چه طور از دستش خلاص شود .

درست وقتی که به در کافه رسید ، یک ماشین پشتش ترمز کرد . درب باز شد . اما چارلی برنگشت ببیند کیست ؟

- آقای ادرینت ؟

چارلی با تعجب از شنیدن اسمش بازگشت و موریس سل و سوفیا و پیترا را دید . انگار یک پیکنیک خانوادگی بر پا بود .

- آه خدای من سلام خانواده ی سل . من اینجا با کلر قرار داشتم . چه تصادفی

- چی ؟ با کلر ؟ شما چه طور جرئت می کنید این کار را بکنید آقای ادرینت ؟

- مگر چه شده ؟

- یعنی شما نمی دانید ؟

- چه چیز را ؟
- اینکه نباید با افرادی که از گروه اخراج می شوند ارتباط داشته باشید . من فکر کردم پیترا این را به شما گفته . شما باید نامزدیتان را با کلر خراب کنید .
- چارلی از شنیدن این حرف با تمام وجودش خوشحال شد . اما او مارموز تر از این حرف ها بود که نشان دهد . چهره اش را آنقدر متاثر کرد ، که همه فکر کردند او واقعا عاشق کلر بوده .
- آه چه حیف . من واقعا کلر را دوست داشتم . اما چه فایده ما آنقدر عاشق هم هستیم که اگر من هم قبول کنم او نمی کند .
- خب مشکلی نیست . فکر کنم هنوز انقدر به حرفهایم گوش کند که بتوانم به او دستور بدهم .
- پس می سپارمش به خودتان .
- چارلی درب را باز کرد و سمت میزی که کلر روی آن نشسته بود رفت ، همین که نشست و شروع به صحبت کرد ، موریس و پیترا به همراه سوفیا که آمدنش جان دوباره ای به چارلی داده بود کنار میز آنها رسیدند و موریس خطاب به کلر گفت : یادم نمی آید این قانون را که وقتی کسی از گروه اخراج می شود حق ارتباط با افراد درون گروه را ندارد ، را لغو کرده باشم . تو یادت می آید کلر ؟
- کلر با شنیدن این حرف بلند شد و گفت : خیر خانم ان را لغو نکردید اما من و چارلی با هم نامزدیم . شما توقع دارید به خاطر اخراج من ، ما نامزدیمان را بر هم بزنیم ؟
- دقیقا کلر . با اینکه از جداییتان خیلی متاسفم اما قانون، قانون است . باید این کار انجام شود .
- کلر : چارلی تو نمی خواهی چیزی بگویی ؟ تو هم با آنها موافقی ؟
- عزیزم اگر این کار را نکنیم من اخراج می شوم . تو با اخراج من موافقی ؟

- پس تو واقعا کارت مهم تر از من است ؟ یعنی من آنقدر برایت ارزش ندارم که به خاطر من قید کارت را بزنی ؟
- فکر کن من قید کارم را هم زدم و با تو ازدواج کردم . من نباید در آمدی داشته باشم ؟
- برایت متاسفم آقای ادرینت که فکر می کنی من به خاطر پول با تو ازدواج می کنم . من باید خیلی زودتر از تو جدا می شدم . قبل از اینکه کسی مجبورم کند .
- کلر کیفش را برداشت و با دو از کافه خارج شد . چارلی هم که مثلا خیلی ناراحت بود ، به دنبال او دوید و چندید بار اسمش را صدا زد و وقتی که مثلا ناامید شد ، برگشت . پشت میز نشست و سرش را بین دستانش گرفت . بعد از چند دقیقه سزش را بلند کرد و گفت متاسفم خانم سل من اندکی حالم نا خوش است .
- درک می کنم آقای ادرینت . تنهایتان می گذارم .
- ممنونم .
- موریس و پیتر که رفتند سوفیا پشت میز و کنار چارلی نشست .
- خیلی هم را دوست داشتید؟
- آره . خیلی خیلی . قرار بود هفته ی دیگر عروسی مان باشد . اما دیگر مهم نیست . من پیش او خراب شدم .
- متاسفم .
- چرا ؟ مگر تقصیر تو بود ؟
- نه . از این جهت گفتم که من هم خیلی خوب حال شما را درک می کنم . آخر نامزد من تامی هم روزی مجبور شد به خاطر همین قانون مسخره مرا ترک کند .
- شما نامزد داشتید ؟

- بله . تامی سیس . مرد فوق العاده ای بود . همان چیزی که همه آرزوی آن را دارند . ما هم خیلی هم را دوست داشتیم .
- پس من هم متاسفم .
- آه ممنونم .
- او چه شکلی بود که توانسته بود قلب شما را برباید ؟
- سوفیا با گونه هایی گل انداخته گفت : او خیلی شبیه شما بود .
- وای جدی ؟ یعنی به نظر شما من جذابم ؟
- بله . خیلی خیلی .
- واقعا ممنونم . از نظر من هم شما خیلی خانم زیبایی هستید .
- مرسی .
- نظرتان راجب اینکه یک قهوه با هم بخوریم چیست؟
- موافقم . به نظرم قهوه می تواند کمی حالمان را بهتر کند .
- چارلی با لبخند دو قهوه سفارش داد و بعد به سوفیا خیره شد و با خود گفت : فقط وجود تو حال مرا بهتر می کند.
- تغییر بزرگی درون چارلی اتفاق افتاده بود . این بار او واقعا عاشق شده بود .

11- تکه ی گم شده

اسکارلت از روی صخره بلند شد . همراه او گری هم بلند شد . آهی کشید و گفت : می دانی قرمز رنگ مورد علاقه ی من است . همیشه فکر می کردم مریخ هم سیاره ی مورد علاقه ی من است . اما حالا دیگر از هر چه قرمز است متنفرم . من دلم برای زمین تنگ شده اسکارلت .

- اسکارلت نگاهی از خشم از به او انداخت و گفت چه گفتی ؟
- خب خسته شدم از بس تو مرا آقا صدا کردی و من تو را خانم . تو را نمی دانم اما من می خواهم تو را اسکارلت صدا کنم .
 - فکر کنم این به من ربط داشته باشد که تو مرا چه صدا کنی نه ؟
 - نه . به من ربط دارد که دو ماه است دارم در این سیاره ی قرمز می چرخم و خانم خانم می کنم . چرا انقدر مقاومت می کنی ؟ خب ما هنوز هیچ ردی از سفینه ی کوک پیدا نکردیم . یعنی قرار است مدت مدیدی اینجا بمانیم . پس رسماً و قانوناً من حق دارم که خسته شده باشم . تو اگر دوست داری می توانی هر اسمی که دوست داری روی من بگذاری .
 - خيله خب باشد جوش نياور . اصلاً حوصله ی جرو بحث ندارم آن هم با تو . وگرنه چنان جوابت را می دام که نتوانی سرت را بالا بگیری . اما من از این پس می خواهم تو را گرگ صدا کنم .
 - چرا گرگ ؟
 - نمی دانم اولین کلمه ای است که یادش افتادم . آخر من از گرگ متنفرم .
 - آه تو نمی خواهی دست برداری ؟
 - احساسات دست خود انسان نیست گرگ . من یکی را خیلی دوست دارم و دیگری را اصلاً دوست ندارم . تو مورد دومی .
 - اسکارلت از گری گذشت . هنوز چند قدم نرفته بود که گری آرام گفت : کاش من جزء دسته ی اول بودم .
 - اسکارلت شنید . کمی فکر کرد . ابتدا قیافه اش متعجب شد . سپس عصبانی . بعد یاد مادرش افتاد و خنده اش گرفت . گری همین طوری هم عاشق او بود .
 - خيله خب حالا بلند شو . در این سیاره ی مخوف اعصاب خورد کن باید به دنبال ماموریتمان باشیم تا زودتر از آن خلاص شویم .

گری و اسکارلت راه افتادند . دو ماه بود که وضعیت همین بود . گشتن در جایی ناشناس به دنبال چیزی دست ساز که نمی دانستند کجاست . بعد از طی چند متر گری نشست .

- دیگر نمی توانم . چقدر راه بروم . تو خودت برو و بعد دوباره بازگرد اینجا . چقدر دلم برای آن سفینه ی فکسنی تنگ شده . کاش وقتی کارمان تمام شد مجبور نشویم درخواست یک گروه نجات کنیم .

اسکارلت هم نشست . او هم واقعا خسته بود . گردنش را روی تخته سنگی گذاشت . طوری که سرش به پشت آویزان بود . چشمانش را بست . وقتی که آنها را باز کرد ، چیز عجیبی دید . یک تکه ی فلزی که روی خاکه افتاده بود و برق می زد . اسکارلت سریعاً از جا برخاست و آن طرف رفت .

- هی گرگ بیا اینجا . به نظرت این یک تکه ی اتفاقی است یا یک تکه ی گمشده که ما برایش خودمان را به تقدیر سپردیم ؟

- راستش را بگویم به نظرم اتفاقی است . ما از این شانسی نداریم .

- اما به نظر من داریم و این یک تکه ی گم شده است ...

12-ناسا

اسکارلت با یک پیغامگیر فوق پیشرفته که می توانست پیامی را از فضا و جایی که آنها بودند تا زمین ، در طی 10 روز بفرستد و همین طور جواب را ، از خودش در حالی که روی یک صخره نشسته بود فیلم می گرفت :

- (سلام اسکارلت فاکس هستم . این پیام ده روز قبل از امروزی که شما توی آن هستید ضبط شده .

راستش اینجا اوضاع خوب نیست . اصلا خوب نیست . ما به اندازه ی دو سال جیره ی غذایی داشتیم اما انگار وقتی به این سیاره آمدم اشتهايمان دو برابر و اينده نگري مان نصف شد . خب ما الان به اندازه ی یک هفته ی دیگر غذا داریم . می دانم می دانم . ما تازه 14 ماه است اینجا آمدم و باید حدودا تا ده ماه دیگر غذا داشته باشیم . اما نداریم . اگر تا ده روز دیگر سفینه ی کوک را پیدا نکنیم و یا آن را پیدا کنیم و ببینیم هیچ غذایی درون آن نیست ، مجبور می شویم که ... آه خدای من . مجبور می شویم که یا بمیریم و یا خودمان را به خواب انجمادی ببریم . البته قبلش برایتان لوکیشن می فرستیم تا مثل کوک گم نشویم . ولی اینجا خیلی همه ی جایش شبیه به هم است . لوکیشن هم به درد نمی خورد . بعد باز گروهی برای نجات ما و معلوم نیست این زنجیره تا کی ادامه یابد . زمانی که شما دارید این فیلم را میبینید ما دیگر غذا نداریم .

اما خبر خوب اینکه یک تکه فلز پیدا کردیم . اینهاش . امیدواریم که از سفینه کوک باشد اما معلوم نیست که هست یا نیست . خب تایم تمام . امیدوارم زنده بمانیم .

از فضانوردان مریخی به سازمان بین المللی ناسا.)

اسکارلت تماس را قطع کرد و آهی کشید و به اطرافش نگاه کرد . یک جهان سرخ . دلش می خواست که بتواند بار دیگر زمین را ببیند . کاش می توانست .

روی خاک های سرخ دراز کشید و به یاد برف های کریسمس که روی زمین را با ملحفه ای می پوشاندند ، با باز کردن دست و پاهایش و بستن آن ها و ادامه ی این زنجیره یک پایون ساخت .

گری از پشت صخره ها به او نگاه می کرد و با غم لبخندی تلخ می زد ...

13- مرگ یا زندگی

آقای بونز بلافاصله بعد از دریافت وضعیت اسکارلت پیامی را ضبط و برای آنها ارسال نمود . پیام او به این شرح بود : (خانم فاکس و آقای دانگروس . ما دلیل شما را در اتفاق افتادن این واقعه قبول نمی نمایم . از نظر علمی این یک بهانه ی واهی محسوب می شود . اما از آن جایی که جان شما دو تن و و دکتر و کوک برایمان از هر چیز دیگر هائز اهمیت تر است این بحث را به بعد موکول می کنیم . اینکه شما این پیام را دریافت کنید برای ما بسیار مسرت بخش است . پس در صورت دریافت پیام سریعاً پاسخی برایمان ارسال نمایید . اما در صورتی که خود را به خواب انجمادی برده اید ، قطعاً بعد از بیدار شدن این پیام را دریافت می کنید . حتی در آن زمان هم بلافاصله برای ما پیام بفرستید . اگر تا ده روز آینده خبری از شما به دست ما نرسد ، تیمی را در جهت نجات شما خواهیم فرستاد و اینبار چند برابر برایشان غذا خواهیم گذاشت که البته این امر موجب نیاز داشتن به فضای زیادی برای ذخیره ی غذا می شود . امیدوارم هر چه سریعتر خبری از شما به دست ما برسد .

از سازمان بین المللی ناسا به فضانوردان مریخ .

*****مریخ - همان روز*****

اسکارلت وسایل داخل سفینه را جابجا می کرد . محفظه های خواب انجمادی را باز کرده و دور کوک و دوبوشه پتویی که از وسایل آنها پیدا کرده بودند پیچیده بودند .

سفینه تقریباً خوب بود می شد در آن ماند . فقط موتورزش از کار افتاده بود اما دستگاه تولید اکسیژنش کاملاً صحیح و سالم بود و این باعث شد بالاخره اسکارلت و گری آن وزنه های 127 کیلویی را از خود جدا کنند اما برای برگشت به زمین باید همین مسافت طی شده را باز می گشتند که این بدترین کابوس همه ی آنها بود . قدم زدن در این سیاره ی سرخ بدتر از تصورات همه ی مردم زمین بود .

اما اسکارلت و گری خیلی خوشحال بودند . آنها ده روز بود که غذایشان را جیره بندی کرده بودند . اما بعد از بیدار شدن دوبوشه و کوک که هر دو در چکاپ اسکارلت دچار نقص کلیوی شده بودند ، اسکارلت و گری فهمیدند که کوک و دوبوشه مقداری غذا برای بعد از بیدار شدنشان ذخیره کرده بودند . اما ممکن بود که آنها فاسد شده باشند چون محفظه ی نگه داری از مواد غذایی کاملاً از هم پاشیده بود .

ناگهان صدایی از گری بلند شد او یک سیب پیدا کرده بود . با موفقیت ان را بالا گرفت و بلافاصله شروع به خوردن کرد . بدون توجه به نگاه های خشم آلود اسکارلت و دیگران . وقتی سیب تمام شد سرش را بالا آورد و با قیافه های خشمگین اطرافیان روبرو شد . بنابراین دلش را گرفت و گفت : عجب سیب خرابی . فکر کنم فاسد بود . خوب شد به شما ندادم . حالا که فکر می کنم می بینم چه از خودگذشتگی کردم .

اسکارلت فریاد زد : تو احمقانه ترین کار ممکن را کردی . سه نفر آدم گرسنه اینجا نشسته ایم و آن وقت تو ان سیب را تنهایی گاز زدی و خوردی ؟ خدای من از تو احمق تر هم در این جهان هست ؟

گری فوراً جواب داد : اسکارلت جان گفتم که خراب بود . اگر سیبش درست و خوشمزه بود بدون این که خودم بخورم همهی آن را به تو می دادم .

- بس کنید این جروبخت را ما بیشتر از یک سیب برای الان ذخیره کرده بودیم وقتی که این سیب سالم مانده یعنی بقیه ی غذا ها هم سالمند . پس به جستجو ادامه دهید .

این بهترین خبر جهان بود که از دهان دوبوشه بیرون آمد و این امید را در دل اسکارلت زنده کرد که شاید بتواند بار دیگر زمین و خانه و شهر زیبایش را ببیند و دوستانش را در آغوش بکشد . این امید در دل همه زنده شده بود و مسببش ان سیبی بود که گری خورده بود . واقعا عجب از خودگذشتگی کرده بود ...

14- پرواز

سوخت باقی مانده در فضاپیما ی دوبوشه بسیار کم بود . در واقع نصف یک بشکه . اسکارلت دو ماسک اکسیژن را در بسته ی محافظت فضاپیما پیدا کرده بود . در واقع سه ماسک که یکی از آنها کاملاً نابود شده بود .

کوک و دوبوشه به زحمت پاهایشان را که هنوز هم انگار یخش باز نشده بود پیش می راندند . اسکارلت و گری هر کدام به یکی از آنها کمک می کردند و نوبتی هر ساعت یک نفر ظرف سوخت را هم حمل می کرد . اسکارلت امیدوار بود که سوخت فضاپیمای خودشان بیش از نیم باک مانده باشد تا کفاف بازگشت را بدهد .

کپسول های اکسیژن معلوم نبود تا کی آنها را ساپورت کند . بنابراین مجبور بودند شبانه روزی به پیش بروند تا وقت کم نیاورند . آنها دیگر غذایی هم نداشتند برای خوردن . فقط اندکی غذا مانده بود که آن را جیره بندی کرده بودند برای یکسالی که بازگشتشان به طول می انجامید .

گری بیش از هر زمان دیگری عصبانی بود . حس می کرد لاله ی گوشش دارد یخ می زند . رمقی در دست و پاهایش نمانده و نیاز به حداقل یکسال خواب دارد . حتی نمی توانست بیش از پنج دقیقه صحبت با اسکارلت را متحمل شود .

اسکارلت اما برعکس گری خیلی خوش رو و مهربان به سوالات دوبوشه و کوک پاسخ می گفت . اما او هم حس می کرد دستانش در دستکش هایش دارد عرق می ریزد . بیش از پنج روز بود که مدام راه می رفتند و فقط روزی یک ساعت استراحت داشتند . اسکارلت می دانست که اگر این پیاده روی بیش از سه روز دیگر ادامه پیدا کند او هم مثل گری بدخلق خواهد شد .

دوبوشه و کوک به شدت خسته بودند . هر انسان سالم و ورزیده ای پس از چندین سال خواب انجمادی قطعاً نیاز به ماه ها استراحت داشت . اما آنها پس از دو روز به راه افتاده و تا حالا فقط پیاده روی کرده بودند . تازه آن هم با جیره غذایی هیچ . آنها نمی توانستند مثل اسکارلت و گری حتی به همان سختی از زیر لباس غذا

بخورند و آن دو هم به خاطر دوبوشه و کوک هیچ غذایی مصرف نکرده بودند . گری در خودش حس می کرد سائز شکمش خیلی کم شده و حتما همه ی لباس هایش برایش گشاد خواهند بود .

تنها امیدی که گری به شوق آن می رفت این بود که در فضاپیما از اسکارلت که حالا انگار با گری کنار آمده بود خواستگاری کرده و پس از رسیدن به زمین با هم ازدواج کنند .

(پس از چهار روز . فضاپیما ی اسکارلت و گری)

اسکارلت خودش را بر روی صندلی خلبان انداخت . کریستینا و ژاک خیلی زود خوابیده بودند . دمای فضاپیما به حد نرمال رسیده بود . سوخت به اندازه ی کافی موجود بود . اکسیژن در فضاپیما کافی بود و همه چیز عالی به نظر می رسید البته فعلا .

تنها مشکل این بود که فضا پیما آماده ی پرتاب نمی شد . روشن می شد اما پرتاب نه . حالا گری که به نوعی مکانیک سفرشان بود بالاخره به درد خورده و داشت روی عیب و ایرادات فضاپیما کار می کرد .

اسکارلت پس از یک استراحت کوتاه به او پیوست و دلیل نرفتن را از او جویا شد .

- خب متاسفانه سیستم پتانسیل موتور در اثر این مقدار توقف از کار افتاده . نیاز به قطعات پیچیده ای دارد که متاسفانه الان نداریم . فقط یک چاره داریم . اینکه یک نفر اینجا بماند و قبل از پرواز فضاپیما به اندازه ی کافی به موتور گرما بدهد تا موتور بتواند از جو خارج شود .

- چی ؟ یک نفر اینجا بماند ؟ وقتی که نه غذای درستی داریم و نه اکسیژن کافی ؟ این مسخره است اینگونه مرگ آن شخص حتمی است .

- چاره چیست ؟ اگر یک نفر خود را فدا نکند همگی فدا می شویم .

- اما چه کسی باید این کار را انجام دهد ؟
- نمی دانم داوطلبی داریم ؟
- قطعا نه . چه کسی دلش می خواهد در خاک سمی اینجا بمیرد و جسدش
کود این خاک مزخرف شود ؟
- من .
- چی ؟ تو ؟ تو .. نه نه نه . تو نباید بمانی . تو قطعا یک نامزد داری که آنجا
منتظر توست . یا پدر و مادر . هان ؟
- من هیچکس را در زمین ندارم بجز تو .
- من ؟ من به تو چه ربطی دارم .
- اگر زنده برگردم به زمین تو با من ازدواج می کنی ؟
- چیزی در قلب اسکارلت فرو ریخت . این مرد به ظاهر ابله که اسکارلت آنقدر
خوردش کرده بود داشت به خاطر آنها جانش را فدا می کرد .
- من نمی گذارم تو اینجا بمانی .
- می خواهی چه کار کنم بگذارم همهی شما بمیرید ؟ تو می دانی اگر آن
دارویی که ژاک از آن صحبت می کند درست شود چه خواهد شد ؟ بشریت متحول
می شود . اما تو این را نمی فهمی . جان من چه ارزشی در میان هفت ملیارد انسان
دارد هان ؟
- اینها دیگر چه خزعلاتی است ؟ جان تو چه ارزشی دارد ؟ جان تو برای من
یکی که خیلی می ارزد . من می مانم .
- اصلا حرفش را هم نزن . تو نمی توانی خود را فدای من کنی . اینگونه من
به زمین که برسم خود را خواهم کشت و اینگونه جان دو آدم فدا خواهد شد .
- از کجا می دانی من که به زمین برسم خودم را نکشم ؟

- دیگر این حرف را نزن . تو باید زنده بمانی و با کسی که عاشق او هستی ازدواج کنی .

- من عاشق تو هستم . حالا باید چه کار کنم ؟

این جمله چیزی بود که گری خیلی وقت بود ارزوی شنیدن آن را داشت و حالا کجا داشت آن را می شنید ؟

- گوش کن عزیزم . من قرار نیست بمیرم . مقداری غذا برمی دارم با یک محافظه کشت . تا آمدن منجی هایم یا زنده می مانم یا به خواب انجمادی می روم . بعد به زمین بازگشته و با هم ازدواج می کنیم هان ؟

اسکارلت با چشمانی پر از اشک در حالی که دلش می خواست تمام اینها کابوس باشد خودش را در آغوش گری انداخت . بعد از مدتی همه سر جایشان بودند . اسکارلت در صندلی خلبان ژاک و کریستینا در صندلی های مهمان و گری ...

در زیر سفینه در حال آماده سازی .

همه چیز آماده بود .

5

4

3

2

1

9

پرتاب

اینبار دیگر گری در صندلی اش نبود تا چشمانش را محکم روی هم فشار دهد .

اسکارلت خیره به صندلی خالی و گری خیره به فضایی که گرمایش محفظه ی اکسیژن لباسش را ذوب کرده بود ، هم زمان گفتند خداحافظ عزیزم . به امید دیدار

اما گری دیگر امیدی به دیدار دوباره ی اسکارلت نداشت . چون او دیگر اکسیژنی نداشت . و اسکارلت هم یادش رفته بود مقداری غذا برای او باقی بگذارد .

15-نجات

- یک ماه ؟ خیلی دیر است آقای بونز . همین حالا هم یکسال از آخرین دیدارم با او می گذرد . او جانم را برای ما فدا کرد . چرا انقدر بیخیالید ؟
- ما بیخیال نیستیم خانم فاکس . اما آمادگی برای پرتاب دوباره به مریخ نداریم . این دومین پرتاب ما در دهه ی اخیر است . باید فضانوردان آماده شده ، فضاییما درست شود تا بتوانیم راهی شویم . همین طوری که نمی شود .
- خدای من . اگر بمیرد چه ؟
- کاری از دست ما ساخته نیست خانم فاکس . متاسفم . اولین پروازی که بخواهیم انجام دهیم یکماه آینده است .
- خيله خب باشد . امیدوارم او خود را به خواب برده باشد چون من حتی برای او غذا هم نگذاشتم .
- این دعا را نکنید خانم . خواب انجمادی بدون هیچ گونه انرژی ذخیره شده برای بدن ، بیش از سه ماه مساوی با مرگ است . شما هم که می گوئید او قبل از آمدن هیچ غذایی نخورده بوده .
- اما اگر خواب نباشد هم از گرسنگی و کمبود اکسیژن خواهد مرد . خدایا من چه کار کردم .

- تقصیر شما نیست خانم فاکس . این تصمیم خودش بود .
 - من باید جلوگیری می کردم . نه اینکه او را آنجا ول کنم .
 - خانم فاکس ما راجب این موضوع صحبت کردیم و تصمیم را اعلام کردیم . تصمیم عوض نخواهد شد .
 - می گوئید چه کنم ؟ همین طور بایستم تا او بمیرد و جسدش تجزیه شود ؟
 - خیر بگذارید چیزی که برای آن زحمت کشیده اید به ثمر بنشیند .
 - منظورتان چیست ؟
 - واضح است . ما باید داروی دکتر دوبوشه را به دست شیمی دانی مورد اعتماد برسانیم .
 - بله بله .
 - شما کسی را سراغ دارید ؟
 - بله فکر می کنم .
 - خب پس فردا در جلسه باید تصمیمتان را اعلام کنید .
 - حتما . فعلا خداحافظ .
- (فردا . جلسه)
- خب ما همه می داینم که چه اتفاق ناگواری برای آقای دانگروس رخ داده و در حال حاضر هم تمام تلاشمان را برای نجاتش انجام خواهیم داد . اما کاری که باعث شده این اتفاق برای دانگروس بیفتد هم نباید بی ثمر بماند . پس هر کس شیمی دانی مورد اعتماد سراغ دارد پیشنهاد کند تا راه رساندن فرمول به دست او را بررسی کنیم .
 - من کسی را سراغ دارم آقای بونز . یک شیمی دان در آزمایشگاه شخصی پسر عمویم کار می کند . به نظرم خوب باشد هان ؟

- خیر خیر . او خیلی دور است . کس دیگری پیشنهادی دارد ؟
- بله . برادر من شیمی دان است . دنیل فاکس . فکر کنم در کارش هم ماهر باشد . می توانیم کار را به او بسپاریم .
- خب چه عالی . حالا این برادر شما کجا زندگی می کند ؟
- پاریس . دنیل در پاریس به همراه خانواده اش زندگی می کند . یک آزمایشگاه هم در آنجا دارد .
- اوه خدای من حالا چطور باید این بسته را به پاریس برسانیم .
- اینبار فردی جواب داد که هیچکس انتظارش را نداشت : شاید نباید این کلام را اینجا به زبان می آوردم . اما همسر من ادوارد مکدین صاحب یک باند بزرگ حمل قاچاق است . حتما اسم این باند را شنیده اید . باند مکدین .
- خدای من خانم پالیدی شما واقعا همسر ادوارد مکدین هستید ؟
- ماریا چهره ای پر از غرور به خود گرفت و گفت : بله آقای بونز . این باند همیشه کارهای بزرگی انجام داده است . خودتان که می دانید ؟
- اسکارلت در جواب ماریا گفت : این باند باند قاچاق است خانم پالیدی . ما نمی توانیم بسته ی به این مهمی را به دست یک عده قاچاقی بسپاریم . از کجا که از آن به نفع خود استفاده نکنند ؟
- خانم فاکس راست می گوید . باید دنبال فرد یا باند بهتری بگردیم .
- ماریا نگاهی خشم آلود به اسکارلت افکند .
- خب خانم فاکس شما خودتان کسی را سراغ دارید ؟
- در همین لحظه گوشی اسکارلت زنگ خورد . دوست صمیمی اش کارولین . گوشی را قطع کرد . ذهنش خیلی مشغول بود . ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد . کارولین . نامزدش چارلی . عضو باند حمل کمک ها به صورت قاچاقی به کشور های محروم مورد تحریم .

- بله بله . کسی را سراغ دارم . باند سل . باندی در جهت حمل کمک ها به صورت قاچاقی به کشور های محروم .
- شما از باند هسر من ایراد می گیرید چون قاچاقچی است . و حالا باندی قاچاقچی را پیشنهاد می دهید ؟
- شاید باند سل قاچاقچی باشد . اما در کارهای خوب و نیکو . نه حمل بسته های مواد مخدر و اسلحه .
- ماریا با خشم رویش را گرفت .
- خب این عالی است . ما به وسیله ی باند سل بسته را به آقای دنیل فاکس می رسانیم . اما خانم فاکس شما کسی را از این باند می شناسید که بسته را به او بسپاریم ؟
- بله . یک نفر را می شناسم . اسمش کارولین است . بسته را به او خواهم داد . او هم بسته را به سردسته خواهد سپرد .
- خب تا اینجا عالی است . اما ما باید بقیه ی کار را هم آماده کنیم . تستر این دارو چه کسی خواهد بود ؟
- شاید یک زندانی ؟
- یا یک قاتل ؟
- یا کسی که می خواهد خودش را بکشد ؟
- یک زندانی غیر عمد که جرمش به قید پول باشد را می توان با پول راضی کرد تا این دارو را تست کند .
- من کسی را سراغ دارم . نامزد یکی از دوستانم . نامش ویلی است اما فامیلش را نمی دانم .
- خيله خب باشد . او را خواهیم یافت . بقیه نقشه ی رساندن بسته در جلسات بعدی ادامه خواهد یافت .

16- آغاز

کارولین برای بار صدم شماره ی چارلی را گرفت . جواب نمی داد . اسکارلت بسته ای به او سپرده بود که باید به دست چارلی می رساند و حالا چارلی جواب تلفنش را نمی داد . از سر ناچاری با پیتر تماس گرفت . پیتر سریعاً جواب تلفنش را داد . بعد از روز اخراج کارولین دنبال فرصتی می گشت تا از دلش در آورد.

کارولین از شنیدن صدای پیتر خیلی خوشحال شد .

- سلام آقای سل . از اینکه تلفن را جواب دادید خیلی ممنونم . من باید جایی امن شما را ببینم . یک بسته را باید به پاریس ببرید . اینبار از سوی سازمان ناسا .

- ناسا ؟

- بله ناسا . یک بسته حاوی فرمولی بسیار مهم . باید به دست شیمی دانی ماهر در پاریس برسد . تا درست شود . قبول می کنید ؟

- ما تا حالا برای یک ارگان رسمی کاری انجام ندادیم . باید کار جالبی باشد . قبول است .

- خيله خب پس در کافه تریا ی پارک هلزمن با شما ملاقات خواهم کرد .

- بله حتما . خدانگه دار .

(کافه تریا . پارک هلزمن .)

کارولین صندلی را عقب کشید و به پیتر که داشت سفارش ها را می گرفت نگاهی انداخت . پیتر هم به او پیوست . برای خودش یک قهوه و برای کارولین یک شکلات گلاسه گرفته بود.

کارولین آرام در حالی که نوشیدنی اش را می خورد ، بسته را با پا به طرف پیتر هل داد . بسته را عوض کرده بود . طوری که در جیب پیتر هم جا شود .

- بسته باید عوض شود . هیچکس فکر نخواهد کرد که یک فرمول در یک جعبه کفش باشد یا هر کارتون بزرگ دیگری . این بسته باید به دست چارلی برسد . تا جایی که یادم است او مامور اجرایی شماره ی 1 بود دیگر نه ؟
- بله . چرا بسته را مستقیماً به او ندادی ؟
- چون جواب تلفن مرا نمی دهد . شما از او خبر دارید نه ؟
- بله دارم . نمی دانم چطور اما دو روز بعد از ملاقاتمان در کافه ی خیابان بینکی او از سوفیا خواستگاری کردو سوفیا هم با کمال میل پذیرفت .
- سوفیا یعنی آنها با هم نامزد کردند ؟ چطور دلش آمد ؟ من هنوز هم دلم برایش تنگ می شود . آن وقت او به همین زودی دوباره نامزد کرده ؟ خجالت آور است . من چقدر ساده بودم که فکر می کردم او مرا دوست دارد .
- در هر حال . حالا آنها با هم نامزدند . من این بسته را با پیکی مطمئن که چند وقتی است استخدام شده به دست او خواهم رساند .
- تازه استخدام شده ؟
- بله . نامش ادوین است . ادوین مکرین .
- مکرین . چه نام آشنایی . امیدوارم موفق باشید . از طرف من برای چارلی و سوفیا آروزی خوشبختی کنید و به او بگویید شاید ما قسمت یکدیگر نبودیم . کارولین از کافه بیرون آمد تلفنش را برداشت و به اسکارلت زنگ زد :
- سلام کارولین چه خبر ؟
- بسته به باند سل رسید . از اینجا به بعد دیگر به من مربوط نیست .
- خیلی ممنونم کارولین عزیزم . نمی دانم چطور از تو تشکر کنم ؟
- نیازی به تشکر نیست . چه خبر از دانگروس معشوقه ؟

- کارولین صدمبار به تو گفتم از این لفظ استفاده نکن . او پیامی ضبط کرده و به زمین فرستاده . گفته نیازی نیست برایش گروه نجات بفرستند . چون او تا یکسال آینده دوام نخواهد آورد . می فهمی کارولین ؟ من یک نفر را کشتم . کسی که خیلی خیلی مهربان بود . حالا باید صبر کنیم تا پروازی به مریخ برود و جسدش را با خود بیاورد .
- عزیزم تقصیر تو نیست . انتخاب خودش بوده به تو مربوط نیست . انقدر غصه نخور باشد ؟
- سعی می کنم . باز هم از تو ممنونم . امیدوارم بازی که آغاز کردیم سرانجام خوبی داشته باشد .
- من هم همینطور . خداحافظ .
- کارولین تلفن را قطع کرد . به ماشین پیتر نگریست که آرام راه افتاد و رفت . بازی که آغاز شده بود چگونه پایان خواهد یافت ؟

این داستان ادامه دارد...

پایان

فروشگاه یک رمان

کتاب رامش

کتاب لبخند نیمه شب

کتاب دومین روز از دومین ماه

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

[رمان در امتداد شب های پاییزی | marzieh-h](#)

[رمان ترنم دلدادگی | سما.م](#)

[رمان تردست | افسون رضائیان](#)